

بازماندگان

نویسنده: غزال مصطفوی



کتابسرای تندیس

فصل اول

جشن بزرگداشت

سال ۱۶۵۰ شمسی

همان‌طور که در حاشیه‌ی میدان محقر مرکز شهر کوچکم ایستاده‌ام، به شدت احساس نارضایتی و دل‌تنگی محض دارم که همیشه‌ی خدا گریبان‌گیرم است. تنها فرقی این است که امشب به خاطر جشن بزرگداشت، افکار و احساساتم با ریشه‌هایی کم‌سو از امید و شادی چراغانی شده است. آخر هر چه باشد امشب، شب بزم سالانه است و قرار است تا صبح به جشن و پایکوبی سر شود. سعی می‌کنم اندوه همیشگی‌ام را برای یک شب هم که شده کنار بگذارم و در این لحظه، در امشب زندگی کنم.

با اینکه به مناسبت جشن بزرگداشت همه‌جا را چراغانی کرده و نور را به تاریکی شهرمان دعوت کرده‌اند، اما در حال‌وهوای محقرانه و دلگیر میدان خالی از خلاقیت شهر تغییری ایجاد نشده است. نفسم را بیرون می‌دهم و یخاری را تماشا می‌کنم که در نورهای رنگارنگ، شکل‌های درهم‌برهم و وهم‌آلودی را در فضای خالی و سرد اطرافم ایجاد می‌کند.

ساعتی که روی یک ستون بلند و باریک درست در وسط میدان جای‌گذاری شده است؛ زمان را یک دقیقه به هشت نشان می‌دهد. تنها بنای داخل میدان

همین ساعت کوچک است. دورتادور میدان صدای همه‌همه‌ی مردم شهرم شنیده می‌شود که تا شعاع چندین متری کاپشن‌ها و لباس‌های گرم زمستانی ایستاده‌اند.

این‌طور می‌گویند که زمستان نقطه‌ی مقابل تابستان است. هرچند که هیچ ایده‌ای ندارم که تابستان چگونه است. مادر جون همیشه می‌گوید تابستان وقتی است که روزها بلندند و خورشید به گرمی در آسمان می‌تابد. سرم را برمی‌گردانم و او را که کنارم ایستاده نگاه می‌کنم. زنی کوچک اندام با موهای سفید پنبه‌ای. صورتش در اثر سال‌ها تلاش زیاد برای حفظ بقا پر از چین‌وچروک است. پوست صورت سفیدش طوری به نظر می‌رسد انگار ظرف چینی شکسته‌ای را به هم چسبانده باشند. نگاهم را می‌گیرد و لبخند مهربانی تحویلیم می‌دهد. در جوابش لبخند کمرنگی می‌زنم.

جان از سمت دیگرم می‌گوید: «وقتشه.»

رأس ساعت هشت روی آسمان، صفحه‌ی دیجیتالی خیلی بزرگی ظاهر می‌شود و مانند هر سال آن فیلم غم‌انگیز پخش می‌شود. آب دهانم را قورت می‌دهم و نفس عمیقی می‌کشم. هر چند بار هم که این فیلم را ببینم باز هم تکان‌دهنده است.

فیلم، صحنه‌هایی از جنگ‌های کره زمین و درگیری‌های مردم بیمار و گرسنه را نشان می‌دهد. مردمی که با انفجار بمبی دسته‌جمعی تکه‌تکه می‌شوند. انفجار بمب‌هایی که در یک لحظه همه‌چیز را نابود می‌کنند. انسانیت و تاریخ بشریت را. مردمی که از نوعی بیماری به شکل‌های عجیبی در آمده‌اند. سرهای بزرگ، پشت‌های قوزی‌شکل و چشم‌هایی سرد و بی‌روح که نگاهشان باعث می‌شود مو بر بدنم راست شود. مادری بر روی جنازه‌ی پسرش که به‌طور ناراحت‌کننده‌ای از شکل افتاده، گریه می‌کند. گرسنگی، فقر، سیاهی و مرگ... مرگ... مرگ.

هم‌زمان با این تصاویر صدای زیبا و رسای مردی جملاتی را می‌گوید.